

لبخند کج فالاجی

مریم خدایگان

وقتی پدر سومین گوشی تلفن را شکست، توی اتاق کوچک سه نفره مان بودیم. روسری های مان را کمی سفت کردیم و دامن های مان را کشیدیم روی پاهای مان که توی گرمای تابستان طاقت دامن و شلووار را با هم نداشت.

من کتابی باز کردم. جایی را که باز شده بود هزار بار خواندم؛ بی آنکه چیزی از آن فهمیده باشم. سیما صورتش را توی بالش پنهان کرد و شیمازل زده لبخند پهن و غم دار فالاجی روی دیوار. بعد از آن که پدر پوستر را پاره کرده بود و شیمابا هزار مکافات تکه هایش را چسبانده بود؛ لبخند کج هم شده بود.

آن شب پدر آمده بود توی اتاق کوچک ما. فالاجی را کنده بود و پاره کرده بود؛ "صمد" های من را که دم دست تر بود توی بغلش جاداده بود و کاست های سیما را با ضبط کهنه و درب و داغانش شکسته بود:

-هنوز اونقدر غیرت دارم که نذارم جای این زن و مرداتوی خونه ام باشه!
و حالا لبخند فالاجی کج شده بود و پنهان شده بود پشت در اتاق؛ من هم کتاب هایم را با کاغذ رنگی جلد می کردم و سیما دیگر خارا گوش نمی داد.
وقتی هم که پدر سومین گوشی تلفن را شکست، مادر آمد توی اتاق ما و نگاهش را دزدید:

-بیاین یه چیزی بخورین...

هیچ کدام به اشک های مادر نگاه نکردیم. برگشت توی آشپزخانه. می شد تیک تاک ساعت کوچک کنج هال را از پشت در بسته شنید. و گاهی تق تق به هم خوردن خرده های گوشتی. حتماً نیماداشت جمعشان می کرد که با آن ها بازی کند. مثل دوتای قبلی!

سرفه پدر را که شنیدیم به هم نگاه کردیم و منتظر ماندیم تا صدای پرشدن دو استکان کوچک دسته دار را بشنویم و گذاشته شدنشان را توی سینی کنار یک نعلبکی و یک قندان پر! می دانستیم کمی بعد چای توی نعلبکی تمیز ریخته می شود؛ قند توی نعلبکی می افتد و بعد پدر آن را برمی دارد و می مکد و بعد صدای هورت کشیدن چای را می شنویم. و می دانستیم پدر کبریت می کشد و سیگاری روشن می کند. حتی می توانستیم حلقه های دود را که به سمت سقف می رفتند مجسم کنیم.

حالا کم کم حکومت نظامی لغو می شد. مادر کمی دور از پدر می نشست و سعی می کرد نگاهش سرزنش کننده نباشد. پدر تلویزیون را روشن می کرد و همیشه کانالی بود اخبار پخش کند که پدر صدایش را تا آخر بلند کند؛ سیگاری دیگر بگیراند و به سقف خیره شود؛ و نیمابه او نزدیک شود. امانه آنقدر نزدیک که از دود سیگارش به سرفه بیفتد و پدر عصبانی شود که:

-تو صورت من سرفه نکن!

این سومین گوشی تلفن بود که پدر می شکست. چرای دوتای قبلی را نمی دانم؛ اما این یکی چند روزی بود خوش خوش می کرد. امشب هم از آن شب هایی بود که پدر تا آمده بود توی خانه، رفته بود سمت تلویزیون و آن را خاموش کرده بود. این یعنی پدر خسته و عصبانی است. و فرق دارد با شب هایی که از در می آید و فقط صدای تلویزیون را کم می کند و مامی فهمیم پدر خسته است؛ و فرق دارد با شب هایی که می آید و کاری با تلویزیون ندارد و یا فقط کانال را عوض می کند؛ و همیشه کانالی هست اخبار پخش کند.

پدر آمده بود و ماهم آمده بودیم توی اتاق و دعا کرده بودیم چیزی پیش نیاید. تلفن که زنگ خورده بود دعاهای ماجدی تر شده بود. پدر که خانه بود هیچ کدام از مادخترها و البته مادر حق نداشتیم به تلفن نزدیک شویم. پدر گوشی را برداشته بود و منتظر صدای آن طرف خط مانده بود و شاید فقط خوش خوش شنیده بود که ما کمی بعد صدای خرد شدن تکه های پلاستیکی گوشی را شنیدیم و حکومت نظامی...

حالا پدر سومین گوشی تلفن را شکسته است و سومین سیگارش را روشن کرده. نیمابه پدر نزدیک تر شده و مادر کمی آرام تر آمده توی اتاق ما و سعی می کند لبخند بزند. پدر که هیچ وقت مادر را به اسم صدانمی کند با صدای بلند به نیمامی گوید:

-به مادرت بگو رخت خواب بپاره بخواهیم!

و مادر خودش می شنود و می رود توی همان اتاقی که پدر کتاب هایم را برد. و ما باز زل می زنیم به پاهای مان که حالا دیگر از زیر دامن دیده می شوند.